

گلشن مثنوی معنوی  
مولانا جلال الدین محمد بلخی  
دفتر اول



# فهرست مطالب

۱	..... سرآغاز
۴	..... پادشاه و کنیزک
۱۰	..... بقال و طوطی
۱۴	..... پادشاه جهود و نصرانیان
۲۰	..... طفل در آتش
۲۳	..... خرگوش و شیر
۳۳	..... عزرائیل در سرای سلیمان
۳۴	..... هدهد و سلیمان
۳۶	..... عمر و رسول روم
۴۱	..... طوطی و بازرگان
۴۷	..... پیر چنگی
۵۱	..... خلیفه و اعرابی
۵۸	..... نحوی و کشتیبان
۵۹	..... کبودی زدن قزوینی
۶۱	..... شکار شیر و گرگ و روباه
۶۶	..... خانهٔ یار
۶۷	..... مهمان یوسف

۶۹	کاتب وحی
۷۱	عیادت رفتن کر
۷۴	صورتگری رومیان و چینیان
۷۶	متهم کردن لقمان
۷۷	آتش افتادن در شهر
۷۸	شمشیر انداختن امیرالمومنین

## سرآغاز

بشنو این نی چون حکایت می‌کند	از جداییها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بدحالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد	جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید	پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند	قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست	مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد	روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست	تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد	هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام	پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای	چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر نشد	تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علت‌های ما
ای دواى نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خرّ موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی	همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم‌زبانی شد جدا	بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت	نشوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای	زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی‌پروای او

چون نباشد نور یارم پیش و پس	من چگونه هوش دارم پیش و پس
آینه غماز نبود چون بود	عشق خواهد کین سخن بیرون بود
زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست	آینت دانی چرا غماز نیست

## پادشاه و کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
هرچه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
از قضا سرکنگبین صفرا نمود	روغن بادام خشکی می‌فزود
شه چو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید



سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد	رفت در مسجد سوی محراب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا	چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
بار دیگر ما غلط کردیم راه	ای همیشه حاجت ما را پناه
اندر آمد بحر بخشایش به جوش	چون برآورد از میان جان خروش
دید در خواب او که پیری رو نمود	در میان گریه خوابش در ربود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست	گفت ای شه مژده حاجات رواست
در مزاحش قدرت حق را ببین	در علاجش سحر مطلق را ببین
آفتاب از شرق اخترسوز شد	چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
آفتابی در میان سایه‌ای	دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای
پیش آن مهمان غیب خویش رفت	شه به جای حاجبان فا پیش رفت
لیک کار از کار خیزد در جهان	گفت معشوقم تو بودستی نه آن
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت
گفت گنجی یافتم آخر به صبر	پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر
دست او بگرفت و برد اندر حرم	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	قصه رنجور و رنجوری بخواند
لیک پنهان کرد وبا سلطان نگفت	دید رنج و کشف شد بروی نهفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود	بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست	تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
هرچه گویم عشق را شرح و بیان	چون به عشق آیم خجل باشم از آن
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت	چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم بیگانه را
خانه خالی ماند و یک دیار نی	جز طیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت	خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک به یک	باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد	پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش	ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب	خار در دل چون بود وا ده جواب
زان کنیزک بر طریق داستان	باز می‌پرسید حال دوستان
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند	تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد	کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت	اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت دانستم که رنجت چیست زود	در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من	آن کنم با تو که باران با چمن
هان و هان این راز را با کس مگو	گرچه از تو شه کند بس جست و جو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود	آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت	زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سرسبزی بستان شود
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعدهٔ اهل کرم گنج روان	وعدهٔ نا اهل شد رنج روان
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد	شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
شه فرستاد آن طرف یک دو رسول	حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شهر و فرزندان برید
چون رسید از راه آن مرد غریب	اندر آوردش به پیش شه طبیب

آن کنیزک را بدین خواهه بده	پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آب وصلش دفع آن آتش شود	تا کنیزک در وصالش خوش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را	شه بدو بخشید آن مه روی را
تا به صحت آمد آن دختر تمام	مدت شش ماه می رانند کام
تا بخورد و پیش دختر می گداخت	بعد از آن از بهر او شربت بساخت
اندک اندک در دل او سرد شد	چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشق نبود عاقبت ننگی بود	عشقهایی کز پی رنگی بود
دشمن جان وی آمد روی او	خون دوید از چشم همچون جوی او
ریخت آن صیاد خون صاف من	گفت من آن آهوم کز ناف من
سوی ما آید نداها را صدا	این جهان کوهست و فعل ما ندا
آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک	این بگفت و رفت در دم زیر خاک
یافتند از عشق او کار و کیا	عشق آن بگزین که جمله انبیا
با کریمان کارها دشوار نیست	تو مگو ما را بدان شه بار نیست
نی پی امید بود و نی ز بیم	کشتن این مرد بر دست حکیم
تا نیامد امر و الهام اله	او نکشتش از برای طبع شاه
نایبست و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست

شاه بود و شاه بس آگاه بود	خاص بود و خاصه الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد	سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او	کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می لرزد از آن نیش حجام	مادر مشفق در آن دم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد	آنچه در و همت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می گیری ولیک	دور دور افتاده ای بنگر تو نیک

## بقال و طوطی

بود بقالی و وی را طوطیی	خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان	نکته گفتی با همه سوداگران
خواجه روزی سوی خانه رفته بود	بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گر به ای برجست ناگه بر دکان	بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت	شیشه های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواهه اش	بر دکان بنشست فارغ خواهه اش
دید پر روغن دکان و جامه چرب	بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزی چندی سخن کوتاه کرد	مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می کند و می گفت ای دریغ	کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان	چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه ها می داد هر درویش را	تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار	بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می نمود آن مرغ را هر گون شگفت	تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می گذشت	با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان	بانگ بر درویش زد که هی فلان

تو مگر از شیشه روغن ریختی	کز چه ای کل با کلان آمیختی
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را	از قیاسش خنده آمد خلق را
گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر	کار پاکان را قیاس از خود مگیر
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد	جمله عالم زین سبب گمراه شد
اولیا را همچو خود پنداشتند	همسری با انبیا برداشتند
ما و ایشان بسته خوابیم و خور	گفته اینک ما بشر ایشان بشر
هست فرقی در میان بی منتهی	این ندانستند ایشان از عمی
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل	هر دو گون زنبور خوردند از محل
آن خورد گردد همه نور خدا	این خورد گردد پلیدی زو جدا
و آن خورد زاید همه عشق احد	این خورد زاید همه بخل و حسد
آفتی آمد درون سینه طبع	کافران اندر مری بوزینه طبع
آن کند کز مرد بیند دم بدم	هر چه مردم می کند بوزینه هم
از پی استیزه آید نه نیاز	آن منافق با موافق در نماز
بر منافق مات اندر آخرت	مؤمنان را برد باشد عاقبت
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست	میم و واو و میم و نون تشریف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست	زشتی آن نام بد از حرف نیست

بی محک هرگز ندانی ز اعتبار	زر قلب و زر نیکو در عیار
مریقین را باز داند او ز شک	هر که را در جان خدا بنهد محک
آنگه آرامد که بیرونش نهد	در دهان زنده خاشاکی جهد
چون در آمد حس زنده پی ببرد	در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
حس دینی نردبان آسمان	حس دنیا نردبان این جهان
صحت آن حس بخواهید از حبیب	صحت این حس بجوید از طبیب
صحت آن حس ز تخریب بدن	صحت این حس ز معموری تن
بعد از آن ویرانی آبادان کند	راه جان مر جسم را ویران کند
وز همان گنجش کند معمورتر	کرد ویران خانه بهر گنج زر
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد	آب را ببرید و جو را پاک کرد
پوست تازه بعد از آتش بر دمید	پوست را بشکافت و پیکان را کشید
جز که حیرانی نباشد کار دین	گه چنین بنماید و گه ضد این
وان یکی را روی او خود روی اوست	آن یکی را روی او شد سوی دوست
پس به هر دستی نشاید داد دست	چون بسی ابلیس آدم روی هست
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر	زانکه صیاد آورد بانگ صفیر
از هوا آید بیابد دام و نیش	بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش



حرف درویشان بدزد مرد دون      تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمیست      کار دونان حيله و بی شرمیست

## پادشاه جهود و نصرانیان

بود شاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را کاندرا	رو برون آراز وثاق آن شیشه را
گفت احوال زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزین	گفت استا زان دو یک را در شکن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احوال گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
شاه از حقد جهودانه چنان	گشت احوال کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهیم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت گبر و عشوه ده	کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانی	نی هویدا دین و نی پنهانی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر	بینی ام بشکاف اندر حکم مر
بعد از آن در زیردار آور مرا	تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
آنگهم از خود بران تا شهر دور	تا در اندازم دریشان شر و شور
پس بگویم من به سر نصرانیم	ای خدای رازدان می دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من	وز تعصب کرد قصد جان من
کرد با وی شاه آن کاری که گفت	خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان	کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او	اندک اندک جمع شد در کوی او
او به ظاهر واعظ احکام بود	لیک در باطن صغیر و دام بود
دل بدو دادند ترسایان تمام	خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند	نایب عیسیش می پنداشتند
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا	ما چو مرغان حریص بی نوا
دم به دم ما بسته دام نویم	هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی می رویم ای بی نیاز

چون تو با مایی نباشد هیچ غم	گر هزاران دام باشد در قدم
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدتی شش سال در هجران شاه
شاه را پنهان بدو آرامها	در میان شاه و او پیغامها
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها	گفت اینک اندر آن کارم شها
حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
جان بدادی گر بدو گفتی بمیر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر
نقش هر طومار دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی
این خلاف آن ز پایان تا به سر	حکمهای هر یکی نوعی دگر
رکن توبه کرده و شرط رجوع	در یکی راه ریاضت را و جوع
اندرین ره مخلصی جز جود نیست	در یکی گفته ریاضت سود نیست
شرک باشد از تو با معبود تو	در یکی گفته که جوع و جود تو
در غم و راحت همه مکرست و دام	جز توکل جز که تسلیم تمام
ور نه اندیشه توکل تهمتست	در یکی گفته که واجب خدمتست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست	در یکی گفته که امر و نهیهاست
قدرت او را بدانیم آن زمان	تا که عجز خود بینیم اندر آن
کفر نعمت کردنت آن عجز هین	در یکی گفته که عجز خود مبین

قدرت تو نعمت او دان که هوست	قدرت خود بین که این قدرت ازوست
چون یکی باشد یکی زهر و شکر	هر یکی قولیست ضد هم‌دگر
کی تو از گلزار وحدت بو بری	تا ز زهر و از شکر در نگذری
وز مزاج خم عیسی خو نداشت	او ز یک رنگی عیسی بو نداشت
وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست	مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
بود در خلوت چهل پنجاه روز	در مریدان در فکند از شوق سوز
گفت ما چون گفتن اغیار نیست	جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست	ما چو ناییم و نوا در ما ز توست
ما کمان و تیراندازش خداست	گر بیرانیم تیر آن نی ز ماست
ذکر جباری برای زاریست	این نه جبر این معنی جباریست
خجلت ما شد دلیل اختیار	زاری ما شد دلیل اضطرار
وین دریغ و خجلت و آرم چیست	گر نبودی اختیار این شرم چیست
وقت بیماری همه بیداریست	حسرت و زاری گه بیماریست
می‌کنی از جرم استغفار تو	آن زمان که می‌شوی بیمار تو
می‌کنی نیت که باز آیم به ره	می‌نماید بر تو زشتی گنه
جز که طاعت نبودم کاری گزین	عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین

می‌بخشد هوش و بیداری تورا	پس یقین گشت این که بیماری تورا
هر که را دردست او بردست بو	پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که او آگاه تر رخ زردتر	هر که او بیدارتر پر دردتر
یک به یک تنها به هر یک حرف راند	وانگهانی آن امیران را بخواند
نایب حق و خلیفه من توی	گفت هر یک را به دین عیسوی
تا نمیرم این ریاست را مجو	لیک تا من زنده‌ام این وا مگو
نیست نایب جز تو در دین خدا	هر امیری را چنین گفت او جدا
خویش کشت و از وجود خود برست	بعد از آن چل روز دیگر در ببست
بر سر گورش قیامتگاه شد	چونکه خلق از مرگ او آگاه شد
از امیران کیست بر جایش نشان	بعد ماهی خلق گفتند ای مهان
پیش آن قوم وفا اندیش رفت	یک امیری زان امیران پیش رفت
نایب عیسی منم اندر زمن	گفت اینک نایب آن مرد من
کین نیابت بعد ازو آن منست	اینک این طومار برهان منست
دعوی او در خلافت بد همین	آن امیر دیگر آمد از کمین
تا برآمد هر دو را خشم جهود	از بغل او نیز طوماری نمود
برکشیده تیغهای آبدار	آن امیران دگر یک‌یک قطار

هر یکی را تیغ و طوماری به دست	درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد	تا ز سرهای بریده پشته شد
آنچه با معنیست خود پیدا شود	و آنچه پوسیده‌ست او رسوا شود
همنشین اهل معنی باش تا	هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف	هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تیغ چوبین را مبر در کارزار	بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب	ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانه اولیاست	دیدن ایشان شما را کیمیاست
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
دل تو را در کوی اهل دل کشد	تن تو را در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی	رو بجو اقبال را از مقبلی

## طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بد کز شه اول بزاد	این شه دیگر قدم بر وی نهاد
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
آن جهود سگ ببین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
مادر بتها بت نفس شماست	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جهل
یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند	زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم	گر چه در صورت میان آتشم
اندر آید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
خلق خود را بعد از آن بی خویشان	می فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند کآتش در میا



آن یهودی شد سیه‌رو و خجل	شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند	در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر	دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند	نام احمد را دهانش کژ بماند
چون خدا خواهد که پرده کس درد	میلش اندر طعنه پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس	کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل ما را جانب زاری کند
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست	مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود	هر کجا اشکی دوان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر	تا ز صحن جانیت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار	رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رو به آتش کرد شه کای تندخو	آن جهان سوز طبیعی خوت کو
گفت آتش من همانم آتشم	اندر آتا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و غنصرم	تیغ حقم هم به دستوری برم
آتش ابراهیم را دندان نزد	چون گزیده حق بود چو نش گزد
موج دریا چون به امر حق بتاخت	اهل موسی را ز قبلی وا شناخت

با زر و تختش به قعر خود کشید	خاک قارون را چو فرمان در رسید
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
ذوق جزو از کل خود باشد ببین	ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
لیک آن رسوا شود در دار ضرب	مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
تا خیال کژ تو را چه نفکند	تا زر اندودیت از ره نفکند

## خرگوش و شیر

طایفه نخچیر در وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود	آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر	کز وظیفه ما تو را داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا	تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر	مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم	من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بتر در مکر و کین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزنی تند و تیز	تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه تزویر دان بر قدر خلق
نیست کسبی از توکل خوب‌تر	چیست از تسلیم خود محبوب‌تر

هم تواند کو ز رحمت نان دهد	آنکه او از آسمان باران دهد
نردبانی پیش پای ما نهاد	گفت شیر آری ولی رب العباد
هست جبری بودن اینجا طمع خام	پایه پایه رفت باید سوی بام
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ	پای داری چون کنی خود را تو لنگ
بی زبان معلوم شد او را مراد	خواجه چون بیلی به دست بنده داد
آخراوندیشی عبارتهای اوست	دست همچون بیل اشارتهای اوست
جبر نعمت از گفت بیرون کند	شکر قدرت قدرت افزون کند
تا نبینی آن در و درگه مخسب	جبر تو خفتن بود در ره مخسب
جز به زیر آن درخت میوه‌دار	هان مخسب ای کاهل بی اعتبار
بر سر خفته بریزد نقل و زاد	تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
کشت کن پس تکیه بر جبار کن	گر توکل می‌کنی در کار کن
کان حریصان که سببها کاشتند،	جمله با وی بانگها بر داشتند
پس چرا محروم ماندند از زمن؟	صد هزار اندر هزار از مرد و زن
ماند کار و حکمهای کردگار	جمله افتادند از تدبیر و کار
جهدهای انبیا و مؤمنین	شیر گفت آری ولیکن هم ببین
آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد	حق تعالی جهدشان را راست کرد

جهد می‌کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیاء و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد	زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
مکرها در کسب دنیا باردست	مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد	آنکه حفره بست آن مکرست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان	حفره‌کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن	نه قماش و نقده و میزان و زن
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت	از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود	بر سر آب جهان ساکن بود
پس دهان دل ببند و مهر کن	پر کنش از باد کبر من لدن
زین نمط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر زیان	کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر	حاجتش نبود تقاضایی دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز	سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور	بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا

تا نرنجد شیر رو رو زود زود	تو مجو بدنای ما ای عنود
تا به مکرم از بلا بیرون جهید	گفت ای یاران مرا مهلت دهید
ماند این میراث فرزندانان	تا امان یابد به مکرم جانتان
خویش را اندازه خرگوش دار	قوم گفتندش که ای خرگوش دار
در نیاوردند اندر خاطر آن	هین چه لافست این که از تو بهتران
مر ضعیفی را قوی رای فتاد	گفت ای یاران حقم الهام داد
آن نباشد شیر را و گور را	آنچه حق آموخت مر زنبور را
حق برو آن علم را بگشاد در	خانه‌ها سازد پر از حلوای تر
تا به هفتم آسمان افروخت علم	آدم خاکی ز حق آموخت علم
کوری آنکس که در حق در شکست	نام و ناموس ملک را در شکست
تا نگیرد شیر از آن علم بلند	علمهای اهل حس شد پوزبند
احمد و بوجهل خود یکسان بدی	گر به صورت آدمی انسان بدی
بنگر از صورت چه چیز او کمست	نقش بر دیوار مثل آدمست
رو بجو آن گوهر کم‌یاب را	جان کمست آن صورت با تاب را
هوش سوی قصه خرگوش دار	این سخن پایان ندارد هوش دار
کین سخن را در نیابد گوش خر	گوش خر بفروش و دیگر گوش خر

مکر و شیراندازی خرگوش بین	رو تو روبه بازی خرگوش بین
در میان آر آنچه در ادراک توست	بعد از آن گفتند کای خرگوش چیست
بازگو رایی که اندیشیده‌ای	ای که با شیری تو در پیچیده‌ای
عقلها مر عقل را یاری دهد	مشورت ادراک و هشاری دهد
جفت طاق آید گهی که طاق جفت	گفت هر رازی نشاید باز گفت
تیره گردد زود با ما آینه	از صفا گر دم زنی با آینه
از ذهاب و از ذهب وز مذهب	در بیان این سه کم جنبان لب
در کمینت ایستد چون داند او	کین سه را خصمست بسیار و عدو
تا ندانند خصم از سر پای را	در مثالی بسته گفתי رای را
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن	ساعتی تاخیر کرد اندر شدن
خاک را می‌کند و می‌غرید شیر	زان سبب کاندر شدن او ماند دیر
خام باشد خام و سست و نارسان	گفت من گفتم که عهد آن خسان
تا همان رنجوریش در گور کرد	هر که جبر آورد خود رنجور کرد
یا بپیوستن رگی بگسسته را	جبر چه بود بستن اشکسته را
بر که می‌خندی؟ چه پا را بسته‌ای؟	چون در این ره پای خود نشکسته‌ای
در رسید او را براق و بر نشست	وانکه پایش در ره کوشش شکست

مکرها با خویشتن تقریر کرد	در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
تا به گوش شیر گوید یک دو راز	در ره آمد بعد تاخیر دراز
دید کان خرگوش می آید ز دور	شیر اندر آتش و در خشم و شور
بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف	چون رسید او پیشتر نزدیک صف
من که گوش شیر نر مالیده ام	من که پیلان را ز هم بدریده ام
امر ما را افکند اندر زمین	نیم خرگوشی که باشد که چنین
گر دهد عفو خداوندیت دست	گفت خرگوش الامان عذریم هست
با رفیق خود سوی شاه آمدم	من به وقت چاشت در راه آمدم
جفت و همراه کرده بودند آن نفر	با من از بهر تو خرگوشی دگر
قصد هر دو همراه آینده کرد	شیری اندر راه قصد بنده کرد
خواجه تاشان که آن درگهیم	گفتمش ما بنده شاهنشهیم
پیش من تو یاد هر ناکس میار	گفت شاهنشه که باشد شرم دار
گر تو با یارت بگردید از درم	هم تو را و هم شهت را بر درم
روی شه بینم برم از تو خبر	گفتمش بگذار تا بار دگر
ور نه قربانی تو اندر کیش من	گفت همراه را گرو نه پیش من
یار من بستد مرا بگذاشت فرد	لابه کردیمش بسی سودی نکرد



یارم از زفتی دو چندان بد که من	هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
از وظیفه بعد ازین اومید بر	حق همی گویم تو را والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن	هین بیا و دفع آن بی باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست	پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم	ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش	تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود	چاه مغ را دام جاننش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
دام مکر او کمند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیری می ربود
پشه ای نمرود را با نیم پر	می شکافد بی محابا درز سر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید	کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا	پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت	جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر	ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست	اندرین قلعه ز آفات ایمنست
قعر چه بگزید هر که عاقلست	زانکه در خلوت صفاهای دلست

سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق	ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
اندر آب از شیر و او در تافت تاب	چونکه در چه بنگریدند اندر آب
شکل شیری در برش خرگوش زفت	شیر عکس خویش دید از آب تفت
مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید	چونکه خصم خویش را در آب دید
زانکه ظلمش در سرش آینده بود	در فتاد اندر چهی کوکنده بود
این چنین گفتند جمله عالمان	چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
عدل فرمودست بتر را بتر	هر که ظالم تر چش با هول تر
از برای خویش دامی می‌تنی	ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی
غلغل افتد در سپاه آسمان	گر ضعیفی در زمین خواهد امان
خویش را نشناخت آن دم از عدو	شیر خود را دید در چه وز غلو
لاجرم بر خویش شمشیری کشید	عکس خود را او عدو خویش دید
خوی تو باشد دریشان ای فلان	ای بسا ظلمی که بینی در کسان
از نفاق و ظلم و بد مستی تو	اندریشان تافته هستی تو
ورنه دشمن بوده‌ای خود را به جان	در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد	حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی	چون به قعر خوی خود اندر رسی

نقش او آنکش دگر کس می نمود	شیر را در قعر پیدا شد که بود
این خبر می از پیمبر آوردند	مؤمنان آینه همدیگرند
زان سبب عالم کبودت می نمود	پیش چشمت داشتی شیشه کبود
خویش را بد گو مگو کس را تو بیش	گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
سوی نخچیران دوان شد تا به دشت	چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
چرخ می زد شادمان تا مرغزار	شیر را چون دید در چه کشته زار
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می زد چون رهید از دست مرگ
کابشروا یا قوم از جاء البشیر	سوی نخچیران دوید آن شیرگیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز	مژده مژده ای گروه عیش ساز
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش	جمع گشتند آن زمان جمله وحوش
سجده آوردند و گفتندش که هان	حلقه کردند او چو شمعی در میان
نی تو عزرائیل شیران نری	تو فرشته آسمانی یا پری
دست بردی دست و بازویت درست	هرچه هستی جان ما قربان توست
بازگو تا مرهم جانها شود	بازگو تا قصه درمانها شود
صد هزاران زخم دارد جان ما	بازگو کز ظلم آن استم نما
ورنه خرگوشی که باشد در جهان	گفت تایید خدا بد ای مهان

نور دل مر دست و پا را زور داد	قوتم بخشید و دل را نور داد
ماند خصمی زو بتر در اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون
شیر باطن سخره خرگوش نیست	کشتن این کار عقل و هوش نیست
کو به دریاها نگرده کم و کاست	دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نگرده سوزش آن خلق سوز	هفت دریا را در آشامد هنوز
روی آوردم به پیکار درون	چونکه وا گشتم ز پیکار برون
تا به سوزن بر کنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
شیر آنست آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند

## عزرائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشتگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد	بوک بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را به خشم از بهر آن	بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان	جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست	او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین	کن قیاس و چشم بگشا و بین
از که بگریزیم از خود ای محال	از که برباییم از حق ای وبال

## هدهد و سلیمان

چون سلیمان را سراپرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک به جان بشتافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست	همدلی از همزبانی بهترست
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک و می نمود	از برای عرضه خود را می ستود
از تکبر نی و از هستی خویش	بهر آن تا ره دهد او را به پیش
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان که ترست	باز گویم گفت کوتاه بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر	گفت من آنکه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین	من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
زاغ چون بشنود آمد از حسد	با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال	خاصه خودلاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست	کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ	پیش من لافی زنی آنکه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدای	قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلانست دعوی کردم	من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست	گر هزاران عقل دارد کافرست
من ببینم دام را اندر هوا	گر نیوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب	مه سیه گردد بگیرد آفتاب
پس قضا ابری بود خورشیدپوش	شیر و اژدرها شود زو همچو موش
گر قضا پوشد سیه همچون شبت	هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند	هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند	بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می ترساندت	تا به ملک ایمنی بنشاندت

## عمر و رسول روم

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست	مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست	همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او	چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر که را هست از هوسها جان پاک	زود ببند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	هر کجا رو کرد وجه الله بود
حق پدیدست از میان دیگران	همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه	هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بر دار هین	وانگهانی هرچه می‌خواهی ببین
چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
جست او را تاش چون بنده بود	لاجرم جوینده یابنده بود



دید اعرابی زنی او را دخیل	گفت عمر نک به زیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا	زیر سایه خفته بین سایه خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد	مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول	حالتی خوش کرد بر جاننش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر	این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام	پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود	هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ	روی من زیشان نگردانید رنگ
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین	من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست	هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق او تقوی گزید	ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت به حرمت دست بست	بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام	گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند	ایمنش کرد و به پیش خود نشانند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند	مر دل ترسنده را ساکن کنند
مرد گفتش کای امیرالمؤمنین	جان ز بالا چون بیامد در زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفس  
از فسون او عدمها زود زود  
باز بر موجود افسونی چو خواند  
گفت در گوش گل و خندانش کرد  
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند  
در تردد هر که او آشفته است  
گر نخواهی در تردد هوش جان  
تا کنی فهم آن معماهاش را  
پس محل وحی گردد گوش جان  
جبر را ایشان شناسند ای پسر  
اختیار و جبر در تو بد خیال  
نان چو در سفرهست باشد آن جماد  
یک مثال ای دل پی فرقی بیار  
دست کان لرزان بود از ارتعاش  
هر دو جنبش آفریده حق شناس  
زان پشیمانی که لرزاندیش

گفت حق بر جان فسون خواند و قصص  
خوش معلق می زند سوی وجود  
زو دو اسبه در عدم موجود راند  
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد  
کو چو مشک از دیده خود اشک راند  
حق به گوش او معما گفته است  
کم فشار این پنبه اندر گوش جان  
تا کنی ادراک رمز و فاش را  
وحی چه بود گفتنی از حس نهان  
که خدا بگشادشان در دل بصر  
چون دریشان رفت شد نور جلال  
در تن مردم شود او روح شاد  
تا بدانی جبر را از اختیار  
وانکه دستی تو بلرزان ز جاش  
لیک نتوان کرد این با آن قیاس  
مرتعش را کی پشیمان دیدیش

بحث عقلست این چه عقل آن حيله‌گر	تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود	آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست	بادۀ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود	این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان	بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست	گرچه خود نسبت به جان او جاهلست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام	نی رسالت یاد ماندش نه پیام
واله اندر قدرت الله شد	آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت	دانه چون آمد به مزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر	نان مرده زنده گشت و با خبر
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی	با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کو اندر قفس زندانیست	می‌نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفسها رسته‌اند	انبیاء رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن تو را اینست این
ما بدین رستم زین تنگین قفس	جز که این ره نیست چاره این قفس

## طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطیی	در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کارمت از خطه هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماس	از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت	که شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
قصه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود؟
چون بنالد زار بی‌شکر و گله	افتد اندر هفت گردون غلغله
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام

در بیابان طوطیی چندی بدید	چونکه تا اقصای هندستان رسید
آن سلام و آن امانت باز داد	مرکب استانید پس آواز داد
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس	طوطیی زان طوطیان لرزید بس
گفت رفتم در هلاک جانور	شد پشیمان خواجه از گفت خبر
این مگر دو جسم بود و روح یک	این مگر خویشست با آن طوطیک
سوختم بیچاره را زین گفت خام	این چرا کردم چرا دادم پیام
وآنچه بجهد از زبان چون آتشست	این زبان چون سنگ و هم آهن وشست
که ز روی نقل و گه از روی لاف	سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
درمیان پنبه چون باشد شرار	زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار
صبر کن از حرص و این حلوا مخور	گر سخن خواهی که گویی چون شکر
هست حلوا آرزوی کودکان	صبر باشد مشت های زیرکان
مدتی خامش بود او جمله گوش	کودک اول چون بزاید شیرنوش
از سخن تا او سخن آموختن	مدتی می بایدش لب دوختن
خویشتن را گنگ گیتی می کند	ور نباشد گوش و تی تی می کند
تا بود گریان و نالان و حزین	بهر گریه آمد آدم بر زمین
عاشق نانی تو چون نادیدگان	تو چه دانی ذوق آب دیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی	پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن	بعد از آتش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای	دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال	آن بود آورده از کسب حلال
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان	میل خدمت عزم رفتن آن جهان
کرد بازرگان تجارت را تمام	باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان	هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو	آنچه گفתי و آنچه دیدی بازگو
گفت نه من خود پشیمانم از آن	دست خود خایان و انگشتان گزان
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست	چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایت‌های تو	با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد	زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود	لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان	همچو تیری دان که جست آن از کمان
اولیا را هست قدرت از اله	تیر بسته باز آرندش ز راه
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد	پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین	بر جهید و زد کله را بر زمین
گفت ای طوطی خوب خوش حنین	این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من	ای دریغا همدم و همراز من
ای زبان هم آتش و هم خرمنی	چند این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی پایان توی	ای زبان هم رنج بی درمان توی
ای دریغا ای دریغا ای دریغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
خواجه اندر آتش و درد و حنین	صد پراکنده همی گفت این چنین
تا کدامش دست گیرد در خطر	دست و پایی می زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفستگی	کوشش بیهوده به از خفتگی
اندرین ره می تراش و می خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباحش
بعد از آتش از قفس بیرون فکند	طوطیک پرید تا شاخ بلند
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب	از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی	ساختی مکاری و ما را سوختی
گفت طوطی کو به فعلم پند داد	که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت تو را در بند کرد	خویشتن مرده پی این پند کرد



مرده شو چون من که تا یابی خلاص	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
غنچه باشی کودکانت بر کنند	دانه باشی مرغکانت بر چنند
غنچه پنهان کن گیاه بام شو	دانه پنهان کن به کلی دام شو
صد قضای بد سوی او رو نهاد	هر که داد او حسن خود را در مزاد
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت
آب و آتش مر تو را گردد سپاه	تا پناهی یابی آنگه چون پناه
بعد از آن گفتش سلام الفراق	یک دو پندش داد طوطی پر مذاق
مر مرا اکنون نمودی راه نو	خواجه گفتش فی امان الله برو
راه او گیرم که این ره روشنست	خواجه با خود گفت کین پند منست
جان چنین باید که نیکویی بود	جان من کمتر ز طوطی کی بود
در فریب داخلان و خارجان	تن قفس شکست تن شد خار جان
کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست	لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست
دود او ظاهر شود پایان کار	آتشش پنهان و ذوقش آشکار
این اثر چون آن نمی پاید همی	ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
بعد حینی دمل آرد نیش جو	چون شکر پاید همی تاثیر او
زخم کش چون گوی شو چوگان مباح	تا توانی بنده شو سلطان مباح

این همه گفتیم لیک اندر بسیج	بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریا‌های خویش
قطره علمست اندر جان من	وارهانش از هوا وز خاک تن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی تو را زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ	خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

## پیر چنگی

آن شنیدستی که در عهد عمر	بود چنگی مطربی با کر و فر
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای او قیامت خاستی
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست	طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه‌ پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گر چه هم نغمه‌ پری زین عالمست	نغمه‌ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها	جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود
مطربی کز وی جهان شد پر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد	باز جاننش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان‌فزاش	زشت و نزد کس نیززیدی به لاش

گفت عمر و مهلتم دادی بسی	لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال	باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام	چنگ بهر تو زنم آن توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو	سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها	کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد	چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست	خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب	فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ	فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی‌آید الست	جوهر و اعراض می‌گردند هست
بانگ آمد مر عمر را کای عمر	بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم	سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر بر چه ز بیت المال عام	هفتصد دینار در کف نه تمام

این قدر از بهر ابریشم‌بها	خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست	تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو	در بغل همیان دوان در جست و جو
گرد گورستان دوانه شد بسی	غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید	مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست	گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
پس عمر گفتش مترس از من مرم	کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز	تا به گوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت	چونی از رنج و غمان بی‌حدت
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید	دست می‌خایید و جامه می‌درید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راهزن از شاه‌راه

ای خدای با عطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از او	کس نداند قیمت آن را جز او
حیرتی آمد درونش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو	من نمی دانم تو می دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار	هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهت پای مال
هر که کارد گردد انبارش تهی	لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد	اشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفیست در اثبات جو	صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر

## خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان بر داشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخااش در عجب
یک شب اعرابی زنی مر شوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می کشیم	جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان مان نه نان خورش مان درد و رشک	کوزه مان نه آب مان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
شوی گفتش چند جویی دخل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد می گوید خدا را عندلیب	کاعتماد رزق بر توست ای مجیب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تر بدی	زر طلب گشتی خود اول زر بدی
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا برآید کارها با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناخت می روی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق می‌گفت با زن تا به روز
زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش	من فسون تو نخواهم خورد بیش
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	گنج را تو وانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان	تو مزین لاف ای غم و رنج روان
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن	فقر فخر آمد مرا بر سر مزین
مال و زر سر را بود همچون کلاه	کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
خواجه در عیبست غرقه تا به گوش	خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کار درویشی و رای فهم توست	سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان و رای ملک و مال	روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند استم‌گری بر بی‌دلان
امتحان کن فقر را روزی دو تو	تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست عز ذوالجلال
ترک جنگ و رهنی ای زن بگو	ور نمی‌گویی به ترک من بگو
زن چو دید او را که تند و توسنست	گشت گریان گریه خود دام زنست



گفت از تو کی چنین پنداشتم	از تو من اومید دیگر داشتم
جسم و جان و هرچه هستم آن توست	حکم و فرمان جملگی فرمان توست
تو مرا در دردها بودی دوا	من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد	در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
شد از آن باران یکی برقی پدید	زد شراری در دل مرد وحید
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند	زانکه ایشان تند و بس خیره روند
مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود
ماجرای مرد و زن افتاد نقل	آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
وین دو بایسته درین خاکی‌سرا	روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی‌خواهد حویج خانگاه	یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری	گاه خاکی‌گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست	در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه‌ست و دام	صورت قصه شنو اکنون تمام
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف	حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من تو را فرمان برم	در بد و نیک آمد آن ننگرم

در فراخی عرصه آن پاک جان	تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است	من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز	من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب	گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت زن یک آفتابی تافتست	عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفه کردگار	شهر بغدادست از وی چون بهار
گفت من شه را پذیرا چون شوم	بی بهانه سوی او من چون روم
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش	پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو	ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو	هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست	در مفاز هیچ به زین آب نیست
چیست آن کوزه تن محصور ما	اندرو آب حواس شور ما
کوزه‌ای با پنج لوله پنج حس	پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر	تا بگیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری	پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن	پر شود از کوزه من صد جهان

زن نمی دانست کانجا برگذر	هست جاری دجله ای همچون شکر
این چنین حسها و ادراکات ما	قطره ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سبو را سر ببند	هین که این هدیه ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را	تا گشاید شه به هدیه روزه را
پس سبو برداشت آن مرد عرب	در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر	هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلا باز کرده از نیاز	رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان	یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
از دعا های زن و زاری او	وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ	برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها	اهل حاجت گستریده دامها
اهل صورت در جواهر بافته	اهل معنی بحر معنی یافته
بانگ می آمد که ای طالب بیا	جود محتاج گدایان چون گدا
جود می جوید گدایان و ضعاف	همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از گدا پیدا شود
پس گدایان آیت جود حقند	وانکه با حقند جود مطلقند

آن عرابی از بیابان بعید	بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند	بس گلاب لطف بر جیش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید	بی وجوهم چون پس پشتم نهید
من غریبم از بیابان آمدم	بر امید لطف سلطان آمدم
تا بدین جا بهر دینار آمدم	چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید	داد جان چون حسن نانبا را بدید
آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
خنده می آمد نقیبان را از آن	لیک پذیرفتند آن را همچو جان
آن سبوی آب دانشهای ماست	وان خلیفه دجله علم خداست
باری اعرابی بدان معذور بود	کو ز دجله غافل و بس دور بود
چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر به دست او دهید	چونکه واگردد سوی دجله ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر	از ره دجله ش بود نزدیکتر

سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید	چون به کشتی در نشست و دجله دید
وان عجب‌تر کو ستد آن آب را	کای عجب لطف این شه وهاب را
کو بود از علم و خوبی تا به سر	کل عالم را سبو دان ای پسر
آن سبو را او فنا کردی فنا	ور بدیدی شاخی از دجله خدا
بی خودانه بر سبو سنگی زدند	آنکه دیدندش همیشه بی خودند
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت‌پرستی چون بمانی در صور
خواه هندو خواه ترک و یا عرب	مرد حجبی همراه حاجی طلب
بنگر اندر عزم و در آهنگ او	منگر اندر نقش و اندر رنگ او
نقد حال ما و توسل این خوش ببین	حاش لله این حکایت نیست هین
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع	عقل را شو دان و زن این نفس و طمع

## نحوی و کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار نهد بر فرق سر
مرد نحوی را از آن در دوختیم	تا شما را نحو محو آموختیم

## کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشنو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند	از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن	جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام	گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دمگه او دمگهم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی‌محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو	گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم	گوش را بگذار و کوتاه کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد

گفت اینست اشکم شیر ای عزیز	کین سوم جانب چه اندامست نیز
گشت افزون درد کم زن زخمها	گفت تا اشکم نباشد شیر را
تا به دیر انگشت در دندان بماند	خیره شد دلاک و پس حیران بماند
گفت در عالم کسی را این فتاد	بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
این چنین شیری خدا خود نافرید	شیر بی دم و سر و اشکم که دید
تا رهی از نیش نفس گبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود	کان گروهی که رهیدند از وجود
مر و را فرمان برد خورشید و ابر	هر که مرد اندر تن او نفس گبر
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن
پیش جزوی کو سوی کل می رود	خار جمله لطف چون گل می شود
خویشتن را خوار و خاکی داشتن	چیست تعظیم خدا افراشتن؟
خویشتن را پیش واحد سوختن	چیست توحید خدا آموختن؟
هستی همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چو روز
همچو مس در کیمیا اندر گداز	هستیت در هست آن هستی نواز
هست این جمله خرابی از دو هست	در من و ما سخت کردستی دو دست



## شکار شیر و گرگ و روباه

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها	سخت بر بندند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
این چنین شه را ز لشکر زحمتست	لیک همره شد جماعت رحمتست
در ترازو جو رفیق زر شدست	نی از آن که جو چو زر گوهر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
شیر چون دانست آن وسواسشان	وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا	مر شما را ای خسیسان گدا
شیر با این فکر می زد خنده فاش	بر تبسمهای شیر ایمن مباحش

مال دنیا شد تبسمهای حق	کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری	تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه‌گاو وحشی بخش توست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط	روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو	چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید	پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید	پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت ز خود نبرد	این چنین جان را ببايد زار مرد
چون نبودى فانى اندر پيش من	فضل آمد مر تورا گردن زدن
بعد از آن رو شیر با روباه کرد	گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین	چاشت خوردت باشد ای شاه‌گزین
وین بز از بهر میان روز را	یخنیی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم	شب‌چره این شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی	این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ	گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو	هر سه را بر گیر و بستان و برو
رو بها چون جملگی ما را شدی	چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما تورا و جمله اشکاران تورا	پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی	پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از	مرگ یاران در بلای محترز
رو به آن دم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پس پیشینیان
تا که ما از حال آن گرگان پیش	همچو روبه پاس خود داریم بیش
عاقل از سر بنهد این هستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
گفت نوح ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم به جانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هرکه دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر	سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر نبودى نوح شیر سرمدى	پس جهانى را چرا بر هم زدى
هر که او در پیش این شیر نهان	بى ادب چون گرگ بگشاید دهان
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر	پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
همچو آن روبه کم اشکم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید	ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست
هر شکار و هر کراماتی که هست	از برای بندگان آن شهست
آنکه دولت آفرید و دو سرا	ملک و دولتها چه کار آید ورا
آنکه او بى نقش ساده سینه شد	نقشهای غیب را آینه شد
پادشاهان را چنان عادت بود	این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند	زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست	زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند	کآینه جانند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر	تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد	آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب	صیقل جان آمد و تقوی القلوب



## خانه یار

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق	کی پزد کی وا رهند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز گرد خانه همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	تا بنجد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن	گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیست گنجایی دو من را در سرا
گر دو پا گر چار پا یک را برد	همچو مقراض دو تا یکتا برد
هر نبی و هر ولی را مسلکیست	لیک با حق می برد جمله یکیست
ای خدا جان را تو بنما آن مقام	کاندرو بی حرف می روید کلام
باز هستی جهان حس و رنگ	تنگ تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد	جانب ترکیب حسها می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	گر یکی خواهی بدان جانب بران

## مهمان یوسف

آمد از آفاق یار مهربان	یوسف صدیق را شد میهمان
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان	هین چه آوردی تو ما را ارمغان
حق تعالی خلق را گوید به حشر	ارمغان کو از برای روز نشر
هین چه آوردید دست‌آویز را	ارمغانی روز رستاخیز را
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ارمغان بهر ملاقاتش ببر
اندکی جنبش بکن همچون جنین	تا ببخشندت حواس نوربین
گفت یوسف هین بیاور ارمغان	او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم تورا	ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم	قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم	گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندترین انبار نیست	غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه‌ای	پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی بر گر تو ابله نیستی

نیستی و نقص هر جایی که خاست	آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
خواجه اشکسته‌بند آنجا رود	کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار	آن جمال صنعت طب آشکار
نقصها آینه وصف کمال	و آن حقارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین	زانکه با سر که پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال	کو گمانی می‌برد خود را کمال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود	تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست	وین مرض در نفس هر مخلوق هست
کی تراشد تیغ دسته خویش را	رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس	تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو	ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر	آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پنداری که صحت یافتست	پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش	و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش



## کاتب وحی

پیش از عثمان یکی نساخ بود	کو به نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را وا نبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضل
کانچه می گوید رسول مستنیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول	قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود	چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست
گرچه در خود خانه نوری یافتست	آن ز همسایه منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خودبینی مکن
گر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فر و پر و بال
پرتو روحست نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تنست      پرتو ابدال بر جان منست

## عیادت رفتن کر

آن کری را گفت افزون مایه‌ای	که تو را رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم	او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صحه نوشت کیست آن	از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او	چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما	هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست	کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او	که همی‌آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو

شکر کش کردم مراعات این زمان	کر برون آمد بگفت او شادمان
ما ندانستیم کو کان جفاست	گفت رنجور این عدو جان ماست
حق همسایه به جا آورده‌ام	او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
در دل رنجور و خود را سوختست	بهر خود او آتشی افروختست
آمد اندر هر نمازی اهدنا	از برای چاره این خوفها
با نماز ضالین و اهل ریا	کین نمازم را میامیز ای خدا
صحبت ده‌ساله باطل شد بدین	از قیاسی که بکرد آن کرگزین
اندر آن وحیی که هست از حد فزون	خاصه ای خواجه قیاس حس دون
دان که گوش غیب‌گیر تو کمرست	گوش حس تو به حرف ار در خورست
پیش انوار خدا ابلیس بود	اول آن کس کین قیاسکها نمود
من ز نار و او ز خاک اکدرست	گفت نار از خاک بی شک بهترست
که نباشد زان خبر اقوال را	اصطلاحات نیست مر ابدال را
صد قیاس و صد هوس افروختی	منطق الطیری به صوت آموختی
کر به پندار اصابت گشته مست	همچو آن رنجور دلها از تو خست
نیست بالغ جز رهیده از هوا	خلق اطفالند جز مست خدا
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان	جنگ خلقان همچو جنگ کودکان

وهم و فکر و حس و ادراک شما	همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان	علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود	علم چون بر تن زند باری شود
علم کان نبود ز هو بی واسطه	آن نیاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم	تا شوی راکب، تو بر رهوار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار	بعد از آن افتد تو را از دوش بار
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای	یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو	مه به بالا دان نه اندر آب جو
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو	در ریاضت آینه بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از اتم	کو بود هم گوهر و هم همتم

## صورتگری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر	رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
چینیان صد رنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستند
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند	همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی ره‌یست	رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مه‌یست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب	آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند	از پی شادی ده‌لها می‌زدند
شه در آمد دید آنجا نقش‌ها	می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر	بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها	پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست	صورت بی منتها را قابلست
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه به عرش و کرسی و نی در سمک
زانکه محدودست و معدودست آن	آینه دل را نباشد حد بدان
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ	هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند	رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند	نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند	می کنند این قوم بر وی ریش خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نه بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند	لیک محو فقر را بر داشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست	لوح دلشان را پذیرا یافتست

## متهم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه خویشتن	در میان بندگانش خوارتن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه‌های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
گفت لقمان سیدا پیش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم	سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرایی کلان	تو سواره ما پیاده می دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را	صنعه‌ای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می راندشان در دشتها	می دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا	آب می آورد زیشان میوه‌ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	می بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود



## آتش افتادن در شهر

آتشی افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می خورد او حجر
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت	آب می ترسید از آن و می شگفت
مشکهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی	می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله ای از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم	ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
اهل دین را باز دان از اهل کین	همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کاغه پندارد که او خود کار کرد

## شمشیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص عمل	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه	سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزاش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراستی	از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدستی سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشم نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر ربانستی	در مروت خود که داند کیستی؟
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای	شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد	آب علمت خاک ما را پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زودتر آرد به راه
گفت من تیغ از پی حق می‌زنم	بندهٔ حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا	فعل من بر دین من باشد گوا
رخت خود را من ز ره برداشتم	غیر حق را من عدم انگاشتم
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد	کوه را کی در رباید تند باد
چون در آمد علتی اندر غزا	تیغ را دیدم نهان کردن سزا
اندر آ من در گشادم مر تو را	تف زدی و تحفه دادم مر تو را
مر جفاگر را چنینها می دهم	پیش پای چپ چه سان سر می نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان	گنجها و ملکهای جاودان
گفت امیر المؤمنین با آن جوان	که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من	نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا	شرکت اندر کار حق نبود روا
گبر این بشنید و نوری شد پدید	در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می کاشتم	من تو را نوعی دگر پنداشتم
عرضه کن بر من شهادت را که من	مر تو را دیدم سرافراز زمن
او به تیغ حلم چندین حلق را	وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر	بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
صبر آرد آرزو را نه شتاب	صبر کن والله اعلم بالصواب

